

زنده بگور

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

از یادداشتهای یک نفر دیوانه

نفسم پس می‌رود ، از چشمهایم اشک میریزد، دهانم بدمزه است ، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته ، تنم خسته ، کوفته ، شل بدون اراده در رختخواب افتاده ام . بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است . رختخواب بوی عرق و بوی تب میدهد ، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه میکنم ، ساعت ده روز یکشنبه است . سقف اتاق را مینگرم که چراغ برق میان آن آویخته ، دور اتاق را نگاه میکنم ، کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد . فاصله بفاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته اند ، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل اینست که با دیگری گفتگو میکند . این نقش مرا از جا در میکند ، نمیدانم چرا از هر طرف که غلت میزنم جلو چشمم است . روی میز اتاق پر از شیشه ، فتیله و جعبه دواست . بوی الکل سوخته بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است . می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت می‌خکوب کرده ، می‌خواهم سیگار بکشم میل ندارم . ده دقیقه نمیگذرد ریشم را که بلند شده بود تراشیدم . آمدم در رختخواب افتادم ، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام . به دشواری راه میرفتم ، اتاق درهم و برهم است . من تنها هستم .

هزار جور فکرای شگفت انگیز در مغزم می‌چرخد ، می‌گردد . همه آنها را می بینم ، اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ای ، باید سرتا سرزندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست . این اندیشه ها ، این احساسات نتیجه یک دوره زندگانی من است ، نتیجه طرز زندگانی افکار موروئی آنچه دیده شنیده ، خوانده ، حس کرده یا سنجیده ام . همه آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته .

در رختخوابم می‌غلتم ، یادداشتهای خاطره ام را بهم میزنم ، اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار میدهد ، پشت سرم درد میگیرد ، تیر میکشد ، شقیقه هایم داغ شده ، بخودم می پیجم . لحاف را جلو چشم نگه میدارم ، فکر میکنم، خسته شدم ، خوب بود میتوانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور ، بیندازم جلو سگ .

هیچکس نمیتواند پی ببرد . هیچکس باور نخواهد کرد ، به کسیکه دستش از همه جا کوتاه بشود میگویند: برو سرت را بگذار بمیر . اما وقتیکه مرگ هم آدم را نمیخواهد ، وقتیکه مرگ هم پشتش را به آدم میکند ، مرگی که نیاید و نمیخواهد بیاید ...!

همه از مرگ میترسند، من از زندگی سمج خودم .

چقدر هولناک است وقتیکه مرگ آدم را نمیخواهد و پس میزند ! تنها یک چیز بمن دلداری میدهد ، دو هفته پیش بود ، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خود کشی کرده و همه مراحل آنرا پیموده : خودش را دار زده ریسمان پاره شده ، خودش را در رودخانه انداخته ، او را از آب بیرون

کشیده اند و غیره ... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و ایندفعه سیزدهم میمیرد!
این بمن دلداری می دهد!

نه ، کسی تصمیم خود کشی را نمیگیرد ، خود کشی با بعضی ها هست . در خمیره و در سرشت آنهاست ، نمیتوانند از دستش بگریزند . این سرنوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده ام ، حالا دیگر نمیتوانم از دستش بگریزم ، نمیتوانم از خودم فرار بکنم . باری چه میشود کرد ؟ سرنوشت پر زورتر از من است .

چه هوسهایی به سرم میزند ! همینطور که خوابیده بودم دلم میخواست بچه کوچک بودم ، همان گلین باجی که برایم قصه میگفت و آب دهن خودش را فرو میداد اینجا بالای سرم نشسته بود ، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم ، او با آب و تاب برایم قصه میگفت و آهسته چشمهایم بهم میرفت . فکر میکنم میبینم برخی از تیکه های بچگی خوبی یادم میآید . مثل اینست که دیروز بوده ، میبینم با بچگیم آنقدر ها فاصله ندارم . حالا سرتاسر زندگانی سیاه ، پست و بیهوده خودم را میبینم . آیا آنوقت خوشوقت بودم ؟ نه ، چه اشتباه بزرگی ! همه گمان میکنند بچه خوشبخت است . نه خوب یادم است . آن وقت بیشتر حساس بودم ، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم . شاید ظاهراً میخندیدم یا بازی میکردم ، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکترین پیش آمد ناگوار و بیهوده ساعتی دراز فکر مرا بخود مشغول میداشت و خودم خودم را میخوردم . اصلاً مرده شور این طبیعت مرا ببرد ، حق بجانب آنهاست که میگویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است ، بعضیها خوش دنیا میآیند و بعضیها ناخوش .

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت میکنم نگاه میکنم . با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم . دو سه بار با هم رفتم به سینما . دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود ، در جزو پرو گرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو میخواند *where is my Silvia ?* از بسکه خوشم آمده بود چشمهایم را بهم گذاشتم ، گوش میدادم ، آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا میدهد . تالار سینما بلرزه در میآید ، بنظرم می آمد که او هرگز نباید بمیرد ، نمیتوانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یکروزی خاموش بشود . از لحن سوزناک او غمگین شده بودم ، در همان حالیکه کیف میکردم . ساز میزدند زیر و بم ، غلتها و ناله ای که از روی سیم ویلن در میآمد ، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من میلغزانیدند و همه تار و پود تنم را آغشته بساز میکرد ، میلرزانید و مرا در سیرهای خیالی میبرد . در تاریکی دستم را روی پستانهای آن دختر میمالیدم . چشمهای او خمار میشد . من هم حال غریبی میشدم . بیادم میآید یک حالت غمناک و گوارائی بود که نمیشود گفت . از روی لبهای تر و تازه او بوسه میزدم ، گونه های او گل انداخته بود . یکدیگر را فشار میدادیم ، موضوع فیلم را نفهمیدم . با دستهای او بازی میکردم ، او هم خودش را چسبانده بود بمن . حالا مثل اینست که خواب دیده باشم . روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز میشود . قرار گذاشت فردای آنروز بروم او را بیاورم اینجا در اطاقم . خانه او نزدیک قبرستان منپارناس بود ، همانروز رفتم او را با خودم بیاورم . آنجا کنج کوچی از واگن زیر زمینی پیاده شدم ، باد سرد میوزید ، هوا ابری و گرفته بود ، نمیدانستم چه شد که پشیمان شدم . نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نمیآمد ، اما یک قوه ای مرا بازداشت . نه ، نخواستم دیگر او را ببینم ، میخواستم همه دل بستگیهای خودم را از زندگی ببرم ، بی اختیار رفتم در قبرستان . دم در پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه ای پیچیده بود . خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت . من آهسته قدم میزدم . به سنگ قبرها، صلیب هائی که بالای

آنها گذاشته بودند ، گلهای مصنوعی گلدانها و سبزه ها را که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه میکردم . اسم برخی از مرده ها را میخواندم . افسوس میخوردم ، که چرا بجای آنها نیستم با خودم فکر میکردم : اینها چقدر خوشبخت بوده اند ! ... به مرده هائی که تن آنها زیر خاک از هم پاشیده شده بود ، رشک میبردم . هیچوقت یک احساس حسادتى باین اندازه در من پیدا نشده بود . بنظرم میآمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی بکسی نمیدهند . درست نمیدانم چقدر وقت گذشت . مات نگاه میکردم . دختره بکلی از یادم رفته بود ، سرمای هوا را حس نمیکردم مثل این بود که مرده ها بمن نزدیکتر از زندگان هستند . زبان آنها را بهتر میفهمیدم . برگشتم ، نه ، دیگر نمیخواستم آن دختره را ببینم ، میخواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم ، می خواستم ناامید بشوم و بمیرم . چه فکرهای مزخرفی برایم میآید ! شاید پرت میگویم .

چند روز بود که با ورق فال میگرفتم ، نمیدانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم ، جدا فال میگرفتم ، یعنی کار دیگری نداشتم ، کار دیگری نمیتوانستم بکنم ، میخواستم با آینده خودم قمار بزنم . نیت کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال میگرفتم . اول بر میزدم بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت میچیدم ، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت میگذاشتم ، به همین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از رو میآمد . بعد طوری میچیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله بفاصله رویهم قرار بگیرد بترتیب : شاه ، بی بی ، سرباز ، ده ، نه و غیره . هر خانه که باز میشد ورق زیر آنرا از رو میگذاشتم ، و اگر ورق مناسبی میآمد روی خانه ها میچیدم ، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود ، تکخالها را جدا گانه بالای خانه ها میگذاشتم بطوریکه اگر فال خوب میآمد همه ورقهای خانه های پائین مرتب روی یکهای هم رنگ خودشان گذاشته میشد . این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را میگذرانیدم !

هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم . دو نفر رو برویم تخته نرد بازی میکردند . یکی از آنها بر فیش که با صورت سرخ ، سر کچل ، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه ای باو گوش میداد گفت : هرگز نشده که من سر قمار ببرم ، از ده مرتبه نه دفعه آنرا میبازم . من به آنها مات نگاه میکردم ، چه میخواستم بگویم ؟ نمیدانم . باری بعد آدمم در کوچه ها ، بدون اراده میرفتم ، چندین بار بفکرم رسید که چشمهایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخهای آن از رویم بگذرد ، اما مردن سختی بود . بعد هم از کجا آسوده میشدم ؟ شاید باز هم زنده می ماندم . این فکر است که مرا دیوانه میکند . بعد همین طور از چهارراه ها و جاهای شلوغ رد میشدم . در میان این گروهی که در آمد و شد بودند ، صدای نعل اسب گاریها ، ارابه ها ، بوق اتومبیل ، همهمه و جنجال تک و تنها بودم . مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته ام و در میان دریا گم شده ام . حس میکردم که مرا با افتضاح از جامعه آدمها ، بیرون کرده اند . میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم ، با خود دلیل و برهان میآوردم و گامهای یکنواخت بر میداشتم ، پشت شیشه مغازه هائی که پرده نقاشی گذاشته بودند میایستادم ، مدتی خیره نگاه میکردم افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم ، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم میآمد . با خودم فکر میکردم میدیدم ، تنها میتوانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم . یکنفر فراش پست از پهلویم میگذشت و از پشت شیشه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه میکرد ، چه فکرهای برایم آمد ؟ نمیدانم گویا یاد پست چی ایران ، یاد فراش پست منزلمان افتادم .

دیشب بود ، چشمهایم را بهم فشار میدادم ، خوابم نمیبورد ، افکار بریده بریده ، پرده های شورانگیز جلو چشمم پیدا میشد . خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود . کابوس بود ، نه خواب بودم و نه بیدار اما آنها را می

دیدم . تنم سست ، خرد شده ، ناخوش و سنگین ، سرم درد می کرد . این کابوسهای ترسناک از جلو چشم رد می شد ، عرق از تنم سرازیر بود . میدیدم بسته ای کاغذ در هوا باز میشد ، ورق ورق پائین میریخت ، یک دسته سرباز میگذاشت ، صورت آنها پیدا نبود . شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیکلهای ترسناک و خشمکین ، وقتیکه میخواستم چشمهایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم ، این تصویرهای شگفت انگیز پدیدار میشد . دایره ای آتشفشان که بدور خودش می چرخید ، مرده ای که روی آب رودخانه شناور بود ، چشمهایی که از هر طرف بمن نگاه میکردند . حالا خوب بیادم میآید شکلهای دیوانه و خشمناک بمن هجوم آور شده بودند . پیر مردی با چهره ای خون آلوده بستونی بسته شده بود . بمن نگاه می کرد ، میخندید ، دندانهایش برق میزد . خفاشی با بالهای سرد خودش میزد بصورتم . روی ریسمان باریکی راه میرفتم ، زیر آن گرداب بود ، می لغزیدم ، می خواستم فریاد بزنم ، دستی روی شان من گذاشته می شد ، یک دست یخ زده گلویم را فشار میداد ، بنظم میآمد که قلبم میایستاد . ناله ها ، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شبها میآمد . صورتهایی که سایه بر آنها پاک شده بود . آنها خود بخود پدیدار میشدند و ناپدید میگشتند . در جلو آنها چه می توانستم بکنم ؟ در عین حال آنها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند ، آنها را در خواب نمیدیدم چون هنوز خوابم نبرده بود .

.....

نمیدانم همه را منتر کرده ام ، خودم منتر شده ام ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه میکند ، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم . گاهی خنده بیخ گلویم را میگیرد . آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست ، همه گول خوردند ! یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام ، خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم ، چرا سیگار میکشتم ؟ خودم هم نمیدانم . دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است به لب میگذازم . دود آنرا در هوا فوت میکنم ، اینهم یک ناخوشی است !

حالا که به آن فکر میکنم تنم میلرزد ، یک هفته بود ، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه میدادم ، میخواستم ناخوش بشوم . چند روز بود هوا سرد شده بود ، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم ، پنجره حمام را باز گذاشتم ، حالا که بیادم میافتم چندشم میشود ، نفسم پس رفت ، پشت و سینه ام درد گرفت ، با خودم گفتم دیگر کار تمام است . فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری میشوم ، بر شدت آن میافزایم بعد هم کلک خود را میکنم . فردا صبحش که بیدار شدم ، کمترین احساس سرماخوردگی در خودم نکردم . دوباره رختهای خودم را کم کردم ، هوا که تاریک شد در را از پشت بستم ، چراغ را خاموش کردم ، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم . باد سرد میوزید . بشدت میلرزیدم صدای دندانهایم که بهم میخورد میشنیدم ، به بیرون نگاه میکردم ، مردمی که در آمد و شد بودند ، سایه های سیاه آنها ، اتومبیل ها که میگذاشتند ، از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند . تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می پیچیدم ، همانوقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده ام . بخودم میخندیدم ، بزندگانی می خندیدم میدانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کسی یک جور بازی میکند تا هنگام مرگش برسد . من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد . لبهایم خشک شده ، سرما تنم را میسوزانید ، باز هم فایده نکرد ، خودم را گرم کردم ، عرق میریختم ، یکمرتبه لخت میشدم ، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و میلرزیدم ، هیچ خوابم نبرد . کمی سرماخوردگی پیدا کردم ولی بمحض اینکه یک چرت میخوابیدم ناخوشی بکلی از بین میرفت . دیدم اینهم سودی نکرد ، سه روز بود که چیز نمیخوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلو پنجره مینشستم ، خودم را خسته میکردم ، یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم ، خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم . نصف شب گذشته بود ، یکنفر کارگر مست پیل پیلی میخورد از

جلوم رد شد ، جلو روشنائی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف میزدند و میگذشتند . بعد بلند شدم و براه افتادم ، روی نیمکت خیابانها بیچاره های بیخانمان خوابیده بودند .

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم ، ولی ناخوش نبودم . در ضمن دوستانم بدیدنم می آمدند . جلو آنها خودم را می لرزانیدم چنان سیمای ناخوش بخود می گرفتم که آنها دلشان بحال من می سوخت . گمان میکردند که فردا دیگر خواهم مرد . می گفتم قلبم میگیرد ، وقتیکه از اطاق بیرون میرفتند به ریش آنها میخندیدم . با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر میآید : میبایستی بازیکر تأثر شده باشم ! ...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که بدیدنم میآمدند ، جلو دکترها در آوردم ! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم . هرچه میپرسیدند می گفتم : قلبم میگیرد . چون فقط مرگ ناگهانی را میشد بخفکان قلب نسبت داد و گرنه سینه درد جزئی یکمرتبه نمی کشت .

این یک معجزه بود . وقتیکه فکر می کنم حالت غریبی بمن دست می دهد . هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم ، اگر به اصرار و پافشاری رفقا چائی از صاحب خانه می خواستم و میخوردم حالم سر جا میآمد . ترسناک بود ، ناخوشی بکلی رفع میشد . چقدر میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمی خوردم . هر شب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم . میرفتم کاشه هائی که در آن گرد تریاک پر کرده بودم میآوردم . در کثو میز کوچک پهلوی تختخوابم می گذاشتم تا وقتیکه خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنها را در بیاورم و بخورم . بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمیخواست بیاید ، یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چائی بخورم حس کردم که حالم خوب شد ، بکلی خوب شد . از خودم ترسیدم ، از جان سختی خودم ترسیدم ، هولناک بود ، باور کردنی نیست . اینها را که مینویسم حواسم سر جایش است ، پرت نمیگویم خوب یادم است .

این چه قوه ای بوده که در من پیدا شده بود ؟ دیدم هیچکدام از این کارها سودی نکرد ، باید جدی ناخوش بشوم . آری زهر کشنده آنجا در کیفم است ، زهر فوری ، یادم می آید آنروز بارانی که به دروغ و دونگ و هزار زحمت آنرا باسم عکاسی خریدم ، اسم و آدرس دروغی داده بودم . ((سیانور دوپتاسیوم)) که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانیهای آنرا میدانستم : تشنج ، تنگی نفس ، جان کندن در صورتیکه شکم ناشتا باشد ، 20 گرم آن فوراً یا در دو دقیقه میکشد . برای اینکه در نزدیکی هوا خراب نشود آنرا در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بست بلوری گذاشته بودم . مقدار آن صد گرم بود و آنرا مانند جواهر گرانبهائی با خودم داشتم . اما خوشبختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم . تریاک قاچاق ، آنهم در پاریس ! تریاک که مدتها بود در جستجویش بودم ، بطور اتفاق بچنگ آوردم . خوانده بودم که طرز مردن با تریاک بمراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است . حالا میخواستم خودم را جدا ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم . سیانور دوپتاسیوم را باز کردم ، از کنار گلوله تخم مرغی آن باندازه دو گرم تراشیدم ، در کاشه خالی گذاشتم : با چسب لبه آن را چسبانیدم و خوردم . نیمساعتی گذشت ، هیچ حس نکردم ، روی کاشه که بآن آلوده شده بود شورمزه بود . دوباره آن را برداشتم . ایندفعه باندازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم ، رفتم در رختخواب خوابیدم ، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم !

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه میکند ، نه هیچ حس نکردم ، زهر کشنده بمن کارگر نشد ! حالا هم زنده هستم ، زهر هم آنجا در کیفم افتاده . من توی رختخواب نفسم پس میرود ، اما این در اثر آن دوانیست . من روئین تن شده ام ، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند . باور کردنی نیست اما باید بروم ، بیهوده است ،

زندگانیم وازده شده ، بیخود ، بیمصرف ، باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت . ایندفعه شوخی نیست هرچه فکر میکنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد ، هیچ چیز و هیچکس ...

یادم میآید پس پریروز بود دیوانه وار در اطاق خوم قدم میزدم ، از اینسو بآن سو میرفتم . رختهایی که بدیوار آویخته ، ظرف روشوئی ، آینه در گنجه ، عکسی که بدیوار است ، تختخواب ، میز میان اطاق ، کتابهایی که روی آن افتاده ، صندلیها ، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده ، چمدانهای گوشه اطاق پی در پی از جلو چشم میگذشتند . اما من آنها را نمیفهمیدم ، یا دقت نمی کردم ، به چه فکر میکردم ؟ نمیدانم - بیخود گام بر میداشتم ، یکباره بخود آمدم ، این راه رفتن وحشیانه را یک جائی دیده بودم و فکر مرا بسوی خود کشیده بود . نمیدانستم کجا ، بیادم افتاد ، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم ، آنهاییکه در قفس خودشان بیدار بودند ، همینطور راه میرفتند ، درست همینطور . در آنموقع منم مانند این جانوران شده بودم ، شاید مثل آنها هم فکر میکردم ، در خودم حس کردم که مانند آنها هستم ، این راه رفتن بدون اراده ، چرخیدن بدور خودم ، بدیوار که بر میخوردم طبیعتا حس میکردم که مانع است برمیگشتم . آن جانوران هم همینکار را میکنند ...

نمیدانم چه مینویسم . تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد . میخوام آنرا بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون ، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله ام با چکش میکوبید !

یکهفته بود که خودم را آماده مرگ میکردم ، هر چه نوشته و کاغذ داشتم ، همه را نابود کردم . رختهای چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم واری می کنند چیز چرک نیابند . رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم ، تا وقتیکه مرا از رختخواب بیرون می کشند و دکتر میآید معاینه بکند شیک بوده باشم . شیشه ((اودکلنی)) را برداشتم . در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود . ولی از آنجائیکه هیچیک از کار هایم مانند دیگران نبود ایندفعه هم باز مطمئن نبودم ، از جان سختی خود میترسیدم ، مثل این بود که این بار امتیاز و برتری را به آسانی بکسی نمیدهند ، میدانستم که باین مفتی کسی نمیرد ...

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم ، هر کدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشم مجسم شدند . آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم ، می خواستم ببینم و نمیخواستم ، نه یادگارهای آنجا زیاد جلو چشم روشن بود ، عکسها را پاره کردم ، دل بستگی نداشتم . خودم را قضاوت کردم دیدم ، یک آدم مهربانی نبوده ام ، من سخت ، خشن و بیزار درست شده ام ، شاید اینطور نبودم تا اندازه ای هم زندگی و روزگار مرا اینطور کرد ، از مرگ هم هیچ نمیترسیدم . بر عکس یک ناخوشی ، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که بسوی مغناطیس مرگ کشیده میشدم . اینهم تازگی ندارد ، یک حکایتی بیادم افتاد . مال پنج شش سال پیش است : در تهران یکروز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم ، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم : دو قران تریاک . او با ریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود صلوات میفرستاد ، زیر چشمی بمن نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند گفت : پول خرد نداریم . دو قرانی در آوردم دادم گفت : نه اصلا نمیفروشیم . علت آنرا پرسیدم جواب داد : شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یک وقت بستران بزند تریاک را میخورید . مهنم اصرار نکردم .

نه کسی تصمیم خود کشی را نمی گیرد ، خود کشی با بعضی ها هست . در خمیره و در نهاد آنهاست . آری سرنوشت هر کسی روی پیشانیاش نوشته شده ، خود کشی هم با بعضی ها زائیده شده . من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم ، دنیا ، مردم همه اش بچشمم یک بازیچه ، یک ننگ ، یک چیز پوچ و بی معنی است . میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم ، ولی چون در نزد همه مردم خود کشی یک کار عجیب و

غریبی است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم ، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آنکه چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند : ناخوش شد مرد .

.....

در رختخوابم یادداشت میکنم ، سه بعد از ظهر است . دو نفر بدیدم آمدند ، حالا رفتند ، تنها ماندم . سرم گیج میروید ، تنم راحت و آسوده است ، در معده ام یک فنجان شیر و چائی است تنم شل ، سست و گرمای ناخوشی دارد . یک ساز قشنگی در صفحه گرامافن شنیده بودم . یادم آمد ، میخوام آنرا بسوت بزنم نمیتوانم ، کاش آن صفحه را دوباره میشنیدم . الآن نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید ، زنده ام بدون اراده ، بدون میل ، یک نیروی فوق العاده ای مرا نگهداشته . در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام ، اگر مرده بودم مرا می بردند در مسجد پاریس بدست عربهای بی پیر میافزادم ، دوباره میمردم ، از ریخت آنها بیزارم . در هر صورت بحال من فرقی نمیکرد . پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود ، آسوده شده بودم . تنها منزلمان گریه و شیون میکردند ، عکس مرا میآوردند ، برایم زبان میگرفتند ، از این کثافت کاری ها که معمول است . همه اینها بنظرم احمقانه و پوچ میآمد . لابد چند نفر از من تعریف زیادی میکردند . چند نفر تکذیب میکردند ، اما بالاخره فراموش میشدم ، من اصلا خود خواه و نجسب هستم .

هر چه فکر می کنم ادامه دادن باین زندگی بیهوده است . من یک میکروب جامعه شده ام ، یک وجود زیان آور . سربار دیگران . گاهی دیوانگیم گل میکند ، میخوام بروم دور خیلی دور ، یک جائی که خودم را فراموش بکنم . فراموش بشوم ، گم بشوم ، نابود بشوم ، میخوام از خود بگریزم بروم خیلی دور ، مثلا بروم در سیبری ، در خانه های چوبین زیر درختهای کاج ، آسمان خاکستری ، برف ، برف انبوه میان موجیک ها ، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم . یا ، مثلا بروم به هندوستان ، زیر خورشید تابان ، جنگلهای سر بهم کشیده ، مابین مردمان عجیب و غریب ، یک جائی بروم که کسی مرا نشناسد ، کسی زبان من را نداند ، میخوام همه چیز را در خود حس بکنم . اما می بینم برای اینکار درست نشده ام ، نه من لش و تنبل هستم . اشتباهی بدنیا آمده ام ، مثل چوب دوسر گهی ، از اینجا مانده و از آنجا رانده . از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم ، از عشق ، از شوق ، از همه چیز کناره گرفتم . دیگر در جرگه مرده ها بشمار میآیم .

گاهی با خودم نقشه های بزرگ میکشم ، خودم را شایسته همه کار و همه چیز میدانم ، با خود میگویم . آری کسانیکه دست از جان شسته اند و از همه چیز سر خورده اند تنها میتوانند کارهای بزرگ انجام بدهند . بعد با خودم می گویم . به چه درد میخورد ؟ چه سودی دارد ؟ ... دیوانگی ، همه اش دیوانگی است ! نه ، بزن خودت را بکش ، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان، برو ، تو برای زندگی درست نشده ای ، کمتر فلسفه بباف ، وجود تو هیچ ارزشی ندارد ، از تو هیچ کاری ساخته نیست ! ولی نمیدانم چرا مرگ ناز کرد ؟ چرا نیامد ؟ چرا نمیتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم ؟ یک هفته بود که خودم را شکنجه میکردم . اینهم مزد دستم بود ! زهر بمن کارگر نشد ، باور کردنی نیست ، نمیتوانم باور بکنم . غذا نخوردم ، خودم را سرما دادم ، سر که خوردم ، هر شب گمان میکردم سل سواره گرفته ام ، صبح که برمیخاستم از روز پیش حالم بهتر بود ، این را به کی میشود گفت ؟ یک تب نکردم . اما خواب هم ندیده ام ، چرس هم نکشیده ام . همه اش خوب بیادم است . نه باور کردنی نیست .

اینها را که نوشتم کمی آسوده شدم ، از من دلجوئی کرد ، مثل اینست که بار سنگینی را از دوشم برداشتند . چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت . اگر میتوانستم افکار خودم را بدیگری بفهمانم ، میتوانستم بگویم . نه یک احساساتی هست ، یک چیزهائی هست که نمیشود بدیگری فهماند ، نمیشود گفت ، آدم را مسخره میکنند ، هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت میکند . زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است .

من روئین تن هستم . زهر بمن کارگر نشد ، تریاک خوردم ، فایده نکرد . آری من روئین تن شده ام ، هیچ زهری دیگر بمن کارگر نمیشود . بالاخره دیدم همه زحمت‌هایم بباد رفت . پریشب بود ، تصمیم گرفتم تا گذش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم . رفتم کاشه های تریاک را از کشو میز کوچک درآوردم . سه تا بود ، تقریباً باندازه یک لوله تریاک معمولی میشد ، آنها را برداشتم ساعت هفت بود ، چائی از پائین خواستم ، آوردند آنرا سر کشیدم . تا ساعت هشت کسی بسراغ من نیامد ، در را از پشت بستم رفتم جلو عکسی که بدیوار بود ایستادم ، نگاه کردم . نمیدانم چه فکری برایم آمد ، ولی او بچشم یک آدم بیگانه ای بود . با خودم میگفتم ، این آدم چه وابستگی با من دارد ؟ ولی این صورت را میشناختم . او را خیلی دیده بودم . بعد برگشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشتم ، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که میخواستم بکنم و همه چیز بنظرم بیهوده و پوچ بود . سرتاسر زندگی بنظرم مسخره می‌آمد ، نگاهی بدور اطلاق انداختم . همه چیزها سر جای خودشان بودند ، رفتم جلو آینه در گنجه به چهره برافروخته خودم نگاه کردم ، چشمها را نیمه بستم ، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را بحالت مرده کج گرفتم . با خودم گفتم فردا صبح ، باین صورت در خواهم آمد ، اول هر چه در میزنند کسی جواب نمیدهد ، تا ظهر گمان میکنند که خوابیده ام ، بعد چفت در را میکشند ، وارد اطلاق میشوند و مرا باین حال می بینند ، همه این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت .

لیوان آب را برداشتم ، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپرین است و کاشه اولی را فرو دادم ، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم . لرزش کمی در خودم حس کردم ، دهنم بوی تریاک گرفت ، قلبم کمی تند زد . سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان . رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم ، دوباره خودم را جلو آینه دیدم ، بدور اطلاق نگاهی انداختم ، همه چیزها سر جای خودشان بودند . با خودم گفتم دیگر کار تمام است ، فردا افلاطون هم نمیتواند مرا زنده بکند ! رخت‌هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم ، لحاف را روی خودم کشیدم ، بوی ((اودوکلنی)) گرفته بود . دگمه چراغ را پیچاندم اطلاق خاموش شد ، یک تکه از بدنه دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و ضعیفی که از پشت شیشه پنجره می‌آمد کمی روشن بود . دیگر کاری نداشتم ، خوب یا بد کارها را باینجا رسانیده بودم . خوابیدم ، غلت زدم . همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند . اگر چه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا اینکه مرا آسوده بگذارند . در اینموقع کنجکاوای زیادی داشتم . مانند اینکه پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده ، یا مسافرت گوارائی در پیش داشتم ، میخواستم خوب مردن را حس بکنم حواسم را جمع کرده بودم ، ولی گوشم به بیرون بود . بمحض اینکه صدای پا می‌آمد دلم تو میریخت . پلک‌هایم را بهم فشار دادم . ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد ، با فکری گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه میترسیدم تا اینکه حس کردم گرد ها دست بکار شدند . اول سنگین شدم ، احساس خستگی کردم ، این حس در حوالی شکم بیشتر بود ، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود ، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد ، دست‌هایم را تکان دادم ، چشم‌هایم را باز کردم . دیدم حواسم سر جایش است ، تشنه ام شد ، دهانم خشک شده بود ، به دشواری آب دهانم را فرو میدادم ، تپش قلبم کند میشد . کمی گذشت حس میکردم هوای گرم و گوارائی از همه تنم بیرون میرفت ، بیشتر از جاهای بر جسته بدن بود ، مثل سر انگشتها ، تک بینی و غیره . . . در همان حال میدانستم که میخواهم خود را بکشم ، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است ، پیش خودم درشگفت بودم . همه اینها بچشم بچگانه ، پوچ و خنده آور بود . با خودم فکر می کردم که الآن آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد ، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند ، گریه بکنند یا نکنند . خیلی مایل بودم که اینکار بشود و میترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاک را

بگیرم. همه ترسم این بود که مبادا پس از اینهمه زحمت زنده بمانم. میترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را بکمک بخواهم، اما گفتم هر چه سخت بوده باشد، تریاک میخواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب بخواب میروم و نمیتوانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، در هم از پشت بسته است! ... آری، درست بیادم هست. این فکرها برایم پیدا شد. صدای یکنواخت ساعت را میشنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه میرفتند می شنیدم. گویا حس شنوائی من تندتر شده بود. حس میکردم که تنم میپرید، دهنم خشک شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریباً بحالت اغما افتاده بودم چشمهایم نیمه باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند میشد. از همه سوراخهای پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش میکرد. مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون میرفتم. خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که میخواستم میکردم اگر تکان میخوردم حس میکردم که مانع از بیرون رفتن این گرما میشد، هر چه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود، دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود. میدانستم و میخواستم که مردن را درست حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هستی من از تنم به طرز خوش و گوارائی بیرون میرفت، قلبم آهسته میزد، نفس آهسته میکشیدم، گمان میکنم دو سه ساعت گذشت. در این بین کسی در زد، فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشمهایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم کوشش میکردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم، به سال گذشته فکر میکردم، آنروزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی میزدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشکلی که روبرویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن میدویدم مانند اینکه بال در آورده بودم و در فضا جولان میدادم، سبک و چالاک شده بودم بطوریکه نمیشود بیان کرد. تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که بطور طبیعی می بینیم، در کیف تریاک مثل اینست که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند و به رنگهای گوناگون تجزیه میشود. در این حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می آید همانطور افسونگر و خیره کننده میشود، هر خیال گذرنده و بیخود یک صورت دلفریب و با شکوهی بخودش میگیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ میشود، فضا باد میکند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج میزد، اما حس میکردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک بیادم است این بود: که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس میکردم که میروم و دور میشوم، ولی به مجرد اینکه تاثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش میآید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که به هم میخورد میشنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم میگرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هرچه رشته بودم پنبه شد و نشد آن طوریکه باید شده باشد، از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم، پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است.

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچاندم، روشن شد. نمیدانم چرا دستم رفت بسوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده

بود ، از چشمهایم اشک میریخت ، قلبم بشدت میگرفت : با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد ! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم .

نه قلبم خراب نشد . امروز بهتر است ، نه بادمجان بم آفت ندارد ! برایم دکتر آمد ، قلبم را گوش داد ، نبضم را گرفت ، زبانم را دید ، درجه (گرما سنج) گذاشت ، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود میکنند و همه جای دنیا یکجور هستند . به من نمک میوه و گنه گنه داد ، هیچ نفهمید درد من چه است ! هیچکس به درد من نمیتواند پی ببرد ! این دواها خنده آور است ، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند ، من پیش خودم میخندیدم ، چه بازیگرخانه ایست !

تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد ، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون میآید . به کاغذ دیوار نگاه میکنم ، برگهای باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد ، روی شاخه آن فاصله بفاصله دو مرغ سیاه روبروی یکدیگر نشسته اند ، سرم تهی ، معده ام مالش میرود ، تنم خرد شده . روزنامه هائی که بالای گنجه انداخته ام بحالت مخصوصی مانده ، نگاه که میکنم یکمرتبه مثل اینست که همه آنها بچشمم غریبه میآید ، خودم بچشم خودم بیگانه ام ، در شگفت هستم که چرا زنده ام ؟ چرا نفس میکشم ؟ چرا گرسنه ام میشود ؟ چرا میخورم ؟ چرا راه میروم ؟ چرا اینجا هستم ؟ این مردمی را که میبینم کی هستند و از من چه میخواهند ؟ ...

حالا خوب خودم را میشناسم ، همانطوریکه هستم بدون کم و زیاد . هیچ کاری نمیتوانم بکنم ، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام ، ساعت به ساعت افکارم میگردند ، میگردند ، در همان دایره های ناامیدی حوصله ام بسر رفته ، هستی خودم مرا بشگفت انداخته ، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامیکه آدم هستی خودش را حس میکند ! در آینه که نگاه میکنم بخودم میخندم ، صورتم بچشم خودم آنقدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده ... این فکر چندین بار برایم آمده : روئین تن شده ام ، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند حکایت من است . معجز بود . اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور میکنم ، افکار شگفت انگیز از جلو چشمم میگذرد . معجز بود ، حالا میدانم که خدا با یک زهر مار دیگری در ستمگری بی پایان خودش دو دسته مخلوق آفریده : خوشبخت و بدبخت . از اولیها پشتیبانی میکند و بر آزار و شکنجه دسته دوم به دست خودشان میافزاید . حالا باور میکنم که یک قوای درنده و پستی ، یک فرشته بدبختی با بعضیها هست ...

بالاخره تنها ماندم ، الان دکتر رفت ، کاغذ و مداد را برداشتم ، میخواهم بنویسم ، نمیدانم چه؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بسکه زیاد است نمیتوانم بنویسم . اینهم خودش بدبختی است . نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم . شاید اگر گریه میکردم اندکی به من دلداری میداد ! نمیتوانم . شکل دیوانه ها شده ام . در آینه دیدم موهای سرم وز کرده ، چشمهایم باز و بی حالت است ، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد ، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد ، این بیشتر مرا از جا در میکند . همینقدر میدانم که از خودم بدم می آید ، می خورم از خودم بدم می آید ، راه میروم از خودم بدم می آید ، فکر میکنم از خودم بدم می آید . چه سمج ! چه ترسناک ! نه این یک قوه مافوق بشر بود . یک کوفت بود حالا این جور چیزها را باور میکنم ! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست . سیانور خوردم در من اثر نکرد . تریاک خوردم باز هم زنده ام ! اگر اژدها هم مرا بزند ، اژدها میمیرد ! نه کسی باور نخواهد کرد . آیا این زهرها خراب شده بود ! آیا بقدر کافی نبود ؟ آیا زیادتیر از اندازه معمولی بود ؟ آیا مقدار آنرا عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم ؟ آیا دست من زهر را نوشدارو میکند ؟ نمیدانم ، این فکرها صد بار برایم آمده تازگی ندارد . بیادم میاید شنیده ام وقتیکه دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش میزند ، آیا دور من یک حلقه آتشین نیست ؟

جلو پنجره اطاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته اند، یکی از آنها تک خود را در آب فرو میبرد، سرش را بالا میگیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را میجورد. من تکان خوردم، هر دو آنها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابر است، گاهی از پشت لکه های ابر آفتاب رنگ پریده در میآید، ساختمانهای بلند روبرو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند. صدای دور و خفه شهر شنیده میشود.

این ورقهای بد جنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کثو میزم است، خنده دارتر از همه آن است که هنوز هم با آنها فال میگیرم! چه میشود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایشهایی که از زندگی دارد، میتواند دوباره دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سرما سوارند، کسانی هستند که یک ستاره شومی سرنوشت آنها را اداره می کند، زیر بار آن خرد میشوند و میخواهند که خرد بشوند ...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه ای، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من خود پسند، ناشی و بیچاره دنیا آمده بودم، حال دیگر غیر ممکن است که بر گردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمیتوانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم. شماهایی که گمان میکنید در حقیقت زندگی میکنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمیخواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، میخواهم چشمهایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمیتوانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیالهای گذرنده که برایم میآید آیا حقیقی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی بنظر می آید تا افکار منطقی من. گمان میکنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمیتوانم کمترین ایستادگی بکنم. افسار من بدست اوست، اوست که مرا به اینسو و آنسو میکشاند. پستی، پستی زندگی که نمیتواند از دستش بگریزند. نمیتوانند فریاد بکشند، نمیتوانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی میکنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می آید و نه بدم میآید، من با مرگ آشنا و مانوس شده ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجوئی میکند. قبرستان منپارناس بیادم میآید، دیگر به مرده ها حسادت نمیورزم، منهم از دنیای آنها بشمار می آیم. منهم با آنها هستم، یک زنده بگور هستم... خسته شدم، چه مز خرفاتی نوشتم؟ با خودم میگویم: برو دیوانه. کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت گوئی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات بدست کسی بیفتد، چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رو در بایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمیگذارم، به دنیا و مافیهایش میخندم. هر چه قضاوت آنها درباره من سخت بوده باشد، نمی دانند که من بیشتر خودم را سخت تر قضاوت کرده ام. آنها به من میخندند، نمی دانند که من بیشتر به آنها میخندم، من از خودم و از همه خواننده این مزخرفها بیزارم.

xxxxx

این یادداشتها با یک دسته ورق در کثو میز او بود. ولیکن خود او در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.